

توکای پیری تکه نانی پیدا کرد، آن را برداشت و به پرواز در آمد. پرندگان جوان این را که دیدند، به طرفش پریدند تا نان را از او بگیرند. وقتی توکا متوجه شد که الان به او حمله می کنند، نان را به دهان ماری انداخت و با خود فکر کرد:

" -وقتی کسی پیر می شود، زندگی را طور دیگری می بیند: غذایم را از دست دادم؛ اما فردا می توانم تکه نان دیگری پیدا کنم. اما اگر اصرار می کردم که آن را نگه دارم، در وسط آسمان جنگی به پا می کردم؛ پیروز این جنگ، منفور می شد و دیگران خود را آماده می کردند تا با او بجنگند و نفرت قلب پرندگان را می انباشت و این وضعیت می توانست مدت درازی ادامه پیدا کند.

نکته!

فرزانگی پیری همین است: آگاهی بر این که باید پیروزی های فوری را فدای فتوحات پایدار کرد.